



پیغام عشق

قسمت صد و دوم





برداشت از غزل شماره ۲۸۸۶ دیوان شمس، برنامه ۸۳۱

اگر امشب بر من باشی و خانه نرویی

یا علی شیر خدا باشی، یا خود علوی

اگر در این شب ذهنت بیدار شوی و هوشیار و ناظر بر اتفاق این لحظه شوی، در این صورت در بر من هستی زیرا از جنس من هستی، از جنس بی‌فرمی و عدم.

اگر در این لحظه ساکن بمانی و به خانه‌ی ذهنت که همان خانه‌ی همانیدگی‌ها و زمان روانشناختی گذشته و آینده است نرویی، در این صورت یا کاملاً به جنس من تبدیل خواهی گشت و شیر خدا خواهی شد یا به صفات من دست پیدا خواهی کرد و منسوب به من خواهی شد صفاتی چون فساداری، بخشندگی و مهربانی.

اندک اندک به جنون راه بری از دم من

برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی

ذره ذره که فضا را اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنی و تسلیم کن فکان خداوند می‌شوی و عقل حاصل از همانیدگی‌ها را با هوشیاری ناظر لا می‌کنی و دم خدا وارد مرکزت می‌شود، در فضای یکتایی این لحظه بیشتر مستقر می‌شوی و کمتر به دنبال افکار به گذشته و آینده می‌روی و از عقل حاصل از همانیدگی‌ها آزاد می‌شوی.

به آغوش من راه پیدا می‌کنی و لحظه‌ای می‌رسد که کاملاً در آن مستقر می‌شوی و در حالت تسلیم و دیوانگی می‌مانی و دیگر به خانه‌ی همانیدگی‌ها بر نمی‌گردی.

کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز

تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی



در این افکار و باورهای پوسیده هزاران ساله که به تقلید از گذشتگان به ارث بردی، تو هم مثل آنها کهنه و پیر شدی زیرا از جنس آنها شدی و هر لحظه با یک فرم بلند می‌شوی و خودت را با آن یکی می‌دانی و چون این فرم‌ها آفل هستند تو هم آفل شدی.

از این عقل من ذهنی پوسیده فرار کن و آن را هر لحظه لا کن، تا آن بهاری که هر لحظه منتظر است خودش را به تو نشان بدهد، تو را از جنس اصلی خودت که نویی و تازگیست آگاه سازد و درون و بیرون تو را مثل گلزاری زیبا بیافریند و چهار بعدت را طراوت بخشد.

به خیالی به من آیی، به خیالی بروی

این چه رسوایی و ننگست؟ زهی بند قوی

با خیال از دست دادن و یا زیاد شدن یک همانیدگی مرکزت به سمت خدای ذهنیت می‌روی تا مرا سپاس گویی یا از من شکایت کنی و فقط برای خوب و بد شدن حال من ذهنیت مرا یاد می‌کنی و اصلاً از جنس اصلی من که جنس مشترک من و توست هیچ آگاه نیستی.

این بسیار ننگین هست که تو آنقدر در ذهنت معطل کردی و از جنس اصلی خودت آگاه نیستی، در حالی که تمام کائنات چشم به تو دوخته‌اند تا هر چه زودتر به من زنده شوی و برکات و فراوانی را به جهان فرم بریزی.

با فکری به سوی خدای فکری و جسمی رفتن مثل بند محکم‌یست که بر پای هوشیاری حضور تو بسته شده است و اجازه‌ی حرکت و جوشش در این لحظه را به آن نمی‌دهد.

به ترازوی زر آ راه دهنَدت، غَلَطَسْت

به جوی زر بنه آرزی، چو همان حبّ جوی



خداوند تو را گرامی داشته و برایت ارزش قائل شده و تو را در ترازویی قرار داده که در یک کفه‌ی آن خودش است یا بزرگانی مثل مولانا و در کفه‌ی دیگر تو، هر لحظه تو را می‌سنجد تا ببیند آیا هم وزن و ارزش او می‌شوی و این ترازو به میزان می‌رسد یا نه.

شرط به تعادل رسیدن این ترازو این هست که در دو کفه طلای هم وزن قرار گیرد.

در این صورت این رفتار تو که هر لحظه جنس اصلی خودت را با همانش با فرم‌ها انکار می‌کنی و در حالت جو و جسمیت می‌مانی بسیار غلط است و باید در رفتارت تجدید نظر کنی و هر لحظه با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه خودت را به جنس اصلی خودت که طلای خالص است نزدیکتر کنی و تمام ناخالصی‌ها را از وجودت پاک کنی.

پیک لَابُدِ بَدَوَد، کیک چو او هم بَدَوَد

پس کمالِ تو در آن نیست، که یاوه بَدَوی

ما پیکی هستیم که باید هر لحظه پیغام زندگی را از فضای بی‌نهایت شده درونمان به این جهان بیاوریم، برای این کار مثل نامه رسان‌ها به ناچار باید بدویم و هر لحظه پویا باشیم و با فضاگشایی لحظه به لحظه امکان این پیغام رسانی را فراهم آوریم و حتی یک لحظه به خواب همانیدگی‌ها نرویم و هوشیار و ناظر باشیم بر افکارمان.

ما در من ذهنیمان نیز مدام در حال دویدن و از فکری به فکر دیگر رفتن هستیم ولی این حالت هوشیاری جسمی ما مثل گکیست که از تن یک انسان به تن دیگری می‌دود و خون هوشیاری حضور آن‌ها را می‌مکد و زندگیشان را کم می‌کند و به جای آن به آن‌ها درد می‌دهد.

این بیهوده دویدن ما در افکار همانیده به هیچ وجه ما را به کمال که همان وحدت با جنس اصلیمان است نمی‌رساند بلکه بیشتر در صحرای بی‌آب و علف ذهن گرفتار می‌سازد.

بَهرِ بُردنِ بَدُو، از هِیبتِ مُردنِ بَمَدُو



بهر کعبه بدو ای جان، نه ز بیم بدوی

برای پیغام بردن از جهان یکتایی و مرکز بی‌نهایت شده‌ات به این جهان بدو و فکر و عمل کن، یعنی هر لحظه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه بگشا تا پیغام شادی و خرد و آرامش زندگی از طریق تو بیان شود و به تمام باشنده‌های هستی برسد.

به خاطر ترس از دست دادن همانیدگی‌هایت که تو خودت را آنها فرض کرده‌ای و از دست دادن آنها را معادل مرگ خود می‌بینی ندو، از فکری به فکر دیگر نپر و با ستیزه و مقاومت در برابر اتفاق این لحظه سعی در حفظ کردن آنها نداشته باش. آنها را رها کن تا درونت مثل کعبه پاک و عاری از هر گونه همانیدگی شود و جایگاه عبادت هر لحظه تو گردد.

به خاطر ترس‌های ابتداییت که از کودکی در تو نهادینه شده و هویتت را به آنها تزریق کرده‌ای مثل ترس از طرد شدن و تنهایی و... ندو و افکارت را به حرکت در نیاور.

باش شب‌ها بر من تا به سحر، تا که شبی

مه برآید برهی از ره و همراه غوی

تمام شب‌ها بیدار باش و با هوشیاری ناظر بر افکارت در بر من باش و حتی یک لحظه به خواب نرو و ذهنت را بدون ناظر رها نکن و آنقدر بیدار باش تا در یکی از این شب‌های ذهنت که هوشیاری حضور تو در آن نهفته است ماه حضورت طلوع کند و با من به وحدت بررسی و از همراهی با این من ذهنی در راه همانیدگی‌هایت آزاد شوی و در این لحظه بی‌نهایت جاودانه گردی.

همه گس بیند رخساره مه را از دور

خُنک آن گس که برد از بغل مه گروی



همه‌ی انسان‌ها در ذهن خود خدا را تصور می‌کنند و آن خدای جسمی را می‌پرستند و در حقیقت تنها رخساره‌ای از آن ماه را به صورت یک فرم تصور می‌کنند. در حالی که او در ذهن و جسم نمی‌گنجد و تا به وحدت با او نرسیم از او آگاه نمی‌شویم. خوشا به حال کسی که از آغوش خداوند بهره‌مند شود یعنی در این لحظه هوشیاری او بر هوشیاری خداوندی منطبق گردد و فضای درونش بی‌نهایت باز شود و هیچ ناخالصی در آن نماند.

مَه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشید

که بپرَم سرِ تو، گر تو از اینجا نروی

از آن ابتدا که هوشیاری هویتش را به فرم‌ها تزریق کرد و من ذهنی ساخته شد ماه حضور شمشیر اتفاقات را بر سر انسان فرود آورد و او را تهدید کرد که اگر از این هوشیاری جسمی و از این خانه‌ی همانیدگی‌ها نروی و در خانه‌ی اصلیت که در این لحظه است مستقر نشوی، سر هوشیاری حضورت را خواهیم برید و تو بی‌خرد زندگی خواهی شد، در حل چالش‌های زندگی درمانده خواهی گشت و با عقل جزیی من ذهنیت رو به مرگ و نیستی خواهی رفت.

چون ببیند که سر خویش نمی‌گیرد او

گوید او را که: حریفی و ظریفی و روی

خدا وقتی می‌بیند که انسان سر همانیدگی‌هایش و عقل حاصل از آن‌ها را نمی‌گیرد و هر لحظه افکار برخاسته از همانیدگی‌هایش را لا می‌کند و فقط فضا را در اطراف اتفاق این لحظه می‌گشاید و ذهنش خاموش می‌شود از او راضی می‌گردد، در حالی که انسان خود نیز از خودش راضی می‌شود و معنای شکر واقعی را در می‌یابد.

خدا به او که دارد حریف و همدم او می‌شود و مثل او لطیف و با خرد می‌گردد شادباش می‌گوید زیرا این اتفاق فرخنده ایست که نوید وحدت با زندگی و خدا را می‌دهد.

من توأم، وَر تو نیم، یارِ شب و روز توأم



پدر و مادر و خویش تو به منہاجِ سوی

من تو هستم وقتی تو مرکزت عاری از هرگونه همانیدگی باشد و اگر هم کاملاً مرکزت باز نشده و به وحدت با من نرسیده‌ای، من یار هر لحظه تو هستم، اگر فضا را بگشایی از یاری من بهره مند خواهی گشت.

من مثل پدر و مادرت از تو حفاظت خواهم کرد در برابر اتفاقات و هیچ تفاوتی بین شما قائل نیستم برای یاری رسانی. هر کس که بیشتر فضا را بگشاید از این معدن شادی و برکات من بیشتر بهره می‌برد.

این معدن برکات برای همه به یک اندازه میسر و قابل دسترس خواهد بود.

چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم

فرد باشیم و یکی، کوری چشمِ ثنوی؟

چه می‌شود اگر من و تو با آن جنس اصلیمان در این لحظه به وحدت برسیم، بدون هیچ همانیدگی در مرکزمان و هیچ زنگاری بر روی آئینه حضورمان.

هر یک در دیگری نقش خدا را ببینیم، به کوری چشم دو بین و جدایی اندیش من ذهنی که خود را بر اساس فرم‌ها از دیگران و خدا جدا می‌بیند.

با تشکر از زحمات شما و دوستان، آزاده از سبزووار



با سلام

قبل از اینکه انسان خلق شود دو جور موجود بوده یکی جسم بوده و از جنس ماده بوده، یکی هم موجودی ست که مولانا می گویند فرشته ست.

پس بنابراین جماد، نبات و حیوان، اینها جسم هستند و از جنس ماده هستند و دل مادی دارند و نمی توانند دلشان را عوض کنند. از طرف دیگر فرشته هم که دلش از جنس خداست نمی تواند جسم داشته باشد، این وسط می ماند انسان که به این جهان به صورت هشیاری می آید، و مرکزش از جنس هشیاری ست.

می دانید که هشیاری این توانایی را دارد که به چیزهای با ارزش که ذهنش تجسم می کند و بیرونی هستند حس وجود تزریق کند، اصطلاحاً می گوئیم با آن همانیده می شود و آن فوراً می شود مرکزش و مرکز جدید پیدا می کند، و مرتب هشیاری به چیزها هویت تزریق می کند و اینها را یک جوری با هم ترکیب می کند و یک جسم جدید بوجود می آید به نام من ذهنی که حادث است، یعنی ساخت خود بشر است، و دیدن برحسب این همانیدگی ها دید او می شود و موقتاً دید زندگی را از دست می دهد، و عقل او می شود عقل چیزها، پس مرکز ما عوض می شود، درسته که ما یک مرکز از فکر ساخته ایم ولی این دل یا مرکز مثل مرکز حیوان یا جسم، جامد مثل آهن نیست.

زندگی به ما پیغام هایی می فرستد تا بفهمیم این مرکز مرتب تغییر می کند، و بفهمیم این مرکزی که ما خودمان ساخته ایم موقتی ست و نمی تواند مرکز دائمی ما باشد و دید ما در ذهن دید بقاست و موقت بوده که ما بتوانیم روی پایمان بایستیم و جدایی مان را تثبیت کنیم و جهان را بشناسیم، پس ما باید اجازه بدهیم پس از مدت کوتاهی زندگی این من ساخته شده را متلاشی کند و این مرکز را بردارد و خدا یا زندگی خودش را بگذارد.

ما سعی می کنیم چیزهایی که با آنها همانیده شدیم را ثابت نگه داریم یا آنها را اضافه کنیم تا ثبات پیدا کنیم و اینها مرتب سقوط می کنند و از بین می روند و حال ما خراب می شود، پس حال ما بستگی به این چیزهای قابل تغییر دارد و



این پیغامی ست، که ای انسان این مرکز، مرکز مناسبی برای تو نیست، این موضوع را هر کسی می تواند در خودش تجربه کند.

ما پیغام هایی از دین می گیریم، ولی دیدن بر حسب هم هویت شدگی ها را نگه می داریم.

دین به ما می گوید، انسان در زیان کاریست، ما نمی پرسیم کدام انسان در زیان کاریست؟

انسانی که مرکزش از جنس جسم است، نکند این مرکز و حال ما که مدام در حال تغییر است قلبی ست و باید فرو بریزد؟ این همان انسانی ست که در زیان کاریست و به خودش و همه موجودات ضرر می زند، و نمی دانیم که باورهای دینی که بر حسب آنها می بینیم و با آنها همانیده شده ایم جسم هستند و همانیده شدن ما با هر جسمی منجر به درد خواهد شد، و درد پیغام زندگی ست که این را مرکزت نگذار.

پیغام زندگی این است، ای انسان تو می توانی از این سطحی نگری عبور کنی و به عمق بروی و به فضای وحدت بخش که همان عدم است و از جنس خداست بررسی، ما به راحتی می توانیم این من ذهنی را رها کنیم و به خدا وصل شویم ولی علت اینکه نمی توانیم برگردیم این است که موقع برگشتن ما با عینک همانیدگی ها می بینیم و راه را گم می کنیم، یک راه اینکه بتوانیم درست ببینیم این است که تسلیم بشویم.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت که ما را از جنس همان هوشیاری می کند که از اول بوده ایم، مولانا در این بیت به زیبایی خاموش کردن موتور قضاوت و مقاومت را در روبرو شدن با اتفاق این لحظه توضیح می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۶

هر چیز که می بینی در بی خبری بینی 

تا با خبری والله او پرده به نگشاید



در اثر تسلیم مرکز ما عدم می شود و اگر ما این مرکز عدم را رها نکنیم این مرکز و دیدش ما را می برد یک راست به سوی همان فضای وحدت بخشی که آمدیم به آن زنده شویم.

این باشنده‌ای که خداست و آفریننده کائنات است می خواهد ما هشیارانه و به آسانی به او وصل شویم، ولی ما فقط یک تعداد اشتباه می کنیم، به همین دلیل ما بیش از حد همانیده شده‌ایم و نمی توانیم برگردیم.

برای برگشتن ما باید این در سطح بودن و نگرستن بر حسب همانیدگی‌ها و هر چیزی که می پرستیم که کعبه جسمی هم می تواند جزو آن باشد را رها کنیم و آن دل اصلی را بدست آوریم.

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۲ و ۹۸۳

گفت: آن یعقوب با اولاد خویش

جُستن یوسف کنید از حدِ بیش

هر حسِ خود را در این جُستن به جد

هر طرف رانید، شکل مُستعد

مولانا از زبان خدا به ما می گوید و یعقوب به پسرانش گفت، دنبال یوسف بگردید و او را بیش از حد جستجو کنید، به این معنی که نمی شود این کار تبدیل هشیاری را بی اهمیت تلقی کنیم و کارهایی را به اسم عبادت انجام بدهیم و بگوییم من مثل جمع عمل می کنم و بالاخره به خدا خواهیم رسید.

خدا به هر کدام از ما می گوید، که شما باید بیش از حد اصلتان را که من هستم جستجو کنید، چون به علت همانیده شدن با چیزهای اقل بیش از حد از من دور شده‌اید.

ما پنج حس داریم، و یکی هم فکر کردن است و اما یک حس دیگر هم داریم که آن حضور ماست.



می‌گویند تو با بکارگیری حس هایت و توانایی فکر کردن به شکل مستعد می‌توانی در مدت زمان کوتاه بهترین نتیجه را بگیری، ما وقتی تسلیم می‌شویم در آن لحظه ذهن ما خاموش می‌شود و خدا خودش را در مرکز ما می‌گذارد و با تکرار فضاگشایی و صبر و شکر و پذیرش مرکز ما وسیع تر می‌شود و ما به شادی بی‌سبب و آفرینندگی می‌رسیم.

پس بکار بردن همه حس‌هایمان به طور مستعد به نوعی رعایت قانون جبران هم هست مولانا می‌گوید اگر کار کردید و متوجه شدید که مرکزی که درست کرده‌اید پر از همانندگی با دردها و فکرها و چیزهای مادی است چون از پشت عینک همانندگی‌ها می‌بینید راه را گم کردید و گنج شدید ناامید نشوید.

خدا می‌گوید من به شما کمک خواهم کرد من که نمی‌توانم از فرشته استفاده کنم، از حیوان هم که به تو نزدیک است نمی‌توانم استفاده کنم، تنها موجودی که آفریدم و می‌خواهم خودم را از طریق او بیان کنم و ارتعاشم را به کائنات بفرستم تو هستی، پس از رحمت من ناامید نشو، منتها تو هم باید مانند کسی که فرزندی گم کرده به هر سو بروی و تلاش کنی.

قرآن کریم، سوره یوسف، آیه ۸۷

"ای پسران من، بروید و یوسف و برادرش را بجوید و از رحمت خدا مایوس مشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا مایوس می‌شوند."

یعقوب به پسرانش گفت و خدا به ما می‌گوید، بروید و یوسف و برادرش را بجوید، یوسف همین حضور بی‌نهایت ماست که به او زنده می‌شویم و برادرش همین ذهن بدون من است، ما در حالی که روی خودمان کار می‌کنیم نباید از کمک و لطف خدا ناامید شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۵

هله نومید نباشی که ترا یار براند 



گرت امروز براند نه که فردات بخواند

♥ در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا

ز پس صبر ترا او به سر صدر نشاند


♥ و اگر بر تو ببندد همه ره ها و گذرها

ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

با سپاس از همه عزیزان 🙏

فرزانه از همدان



به نام حضرت دوست 

با سلام و عرض ادب محضر استاد گرانقدر جناب آقای شهبازی و تک تک دوستان گنج حضوری.

اجازه میخوام که قبل از خواندن غزل میلاد آخر که با الهام گرفتن از آموزه‌های حضرت مولانا سروده‌ام مطالبی رو خدمت عزیزان عرض کنم.

عشق یعنی اینکه ما طی میلادی دیگر بی‌درنگ و بلافاصله از فضای ذهنمان به سمت گلستان حضور یا همان فضای یکتایی کوچ نماییم و هدف از آفرینش کائنات و تنها ماموریت انسان همین میلاد آخر و زنده شدن به عشق است. ما به عنوان هشیاری طی مراحل مختلفی خود را از کارگاه تبدیل گذرانده‌ایم و از مرحله جمادی، نباتی، حیوانی گذشته، ولی متاسفانه در آخرین گردنه در ذهن خود اسیر اژدهای من ذهنی شده‌ایم.

ما به عنوان هشیاری در زمین و آسمانها جاگیر نمی‌شدیم، دریغا و صد افسوس به اندازه‌ای کوچک شده‌ایم که در فضای کوچک و توهمی و محقری به نام ذهن جا شده‌ایم.

ای آسمان بیا به حال و روز سلطان و پادشاهی گریه کن که اسیر برده خویش در کنج ذهنش شده است.

شاپرک، دیگر وقت آن رسیده که پرواز کنی و با شکستن پيله و حصارِ ذهن، زندگی را در خارج از ذهن یعنی فضای یکتایی جستجو نمایی، و بدان تا زمانی که در ذهن هستی، و اختیار تو در دست من ذهنی است، جز برده‌ای حقیر و عاجز بیشتر نیستی، که همواره باید تحت فرمان من ذهنی بوده و دستوراتش را اجرا کنی.

پس بیا مثل آن روزی که از رحم مادر متولد شدی، بار دیگر و برای آخرین بار از زهدان ذهن نیز متولد شو که هدف آفرینش از خلقت کائنات و تنها ماموریت تو همین است زنده شدن به عشق..

میلاد آخر 

عشق یعنی کوچ کردن از فضای ذهن خویش



عزمِ میلادی دوباره از سرایِ ذهنِ خویش

عشق یعنی پا نهادن در گلستانِ حضور
پا کشیدن بی درنگ از لابلایِ ذهنِ خویش

از جمادی پر کشیدی تا به قاموسِ بشر
گشته‌ای اینک اسیرِ ازدهایِ ذهنِ خویش

هوشیاری جا نمی‌شد در زمین و آسمان
ای دریغا جا شدی در تنگنایِ ذهنِ خویش

گریه کن ای آسمان بر حالِ سلطانی که او
شد اسیرِ برده‌اش در انزوایِ ذهنِ خویش

شاپرک بشکن حصارِ پبلهات، پرواز کن
زندگی را جستجو کن در ورایِ ذهنِ خویش

در درونت تا منِ ذهنی حکومت می‌کند
نیستی جز برده‌ای عاجز به پایِ ذهنِ خویش

مثل آن روزی که زائیدی ز مادر، باز هم
زاده شو باری دگر از قهقرايِ ذهنِ خویش

با تشکر فراوان، نظام غلامی از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغامهای عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده میشود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، میتوانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com